



● درآمد:

حضور ساده روحی بلند...

گفت و گو با مادر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابایی

هر روز غروب که می‌شد، من دیوانه می‌شدم، به حیاط می‌رفتم، روی تخت می‌نشستم و به آسمان نگاه می‌کردم و زار زار اشک می‌ریختم، آخر مگر شوخی است که آدم، پسرش را ۳ سال نیندند. مادر بزرگوار شهید عباس بابایی، سرلشگر بسیجی و عقاب تیزپرواز آسمان‌ها، اشک‌های منتظر گوشه چشمانش را رها می‌کند و چه اشک قشنگی، اشکی که انگار از چشمه‌ای در کوهسار عشق و ایمان روان است، اشکی که با همه لطافت و زیبایی‌اش، چهره مقاوم و ایستای این مادر صبور و عاشق را طی می‌کند و وقتی به زمین می‌خورد، انگار آسمان یکجا، تمام عقده‌هایش را بر روی زمین خالی کرده است.

مردم قزوی، عباس را چقدر می‌شناختند؟ هیچ! عباس خیلی ساده زندگی کرد. اصلاً کسی او را در لباس خلبانی ندیده بود. همیشه مثل یک آدم ساده و عادی رفت و آمد می‌کرد. وقتی شهید شد، خیلی از مردم حتی برخی از مسؤولان و بستگان هم فکر نمی‌کردند که عباس یک چنین آدم شجاع و قهرمانی باشد. برای اثبات حرف‌هایم، خیلی وقت‌ها مجبور بودم عکس عباس را که دست امام در دستانش بود به آنها نشان دهم.

مهمترین ویژگی عباس چه بود؟

نیروی هوایی که بود، ماهی یک بار به دیدار ما می‌آمد. وقتی هم که به خانه ما می‌آمد، مستقیم به زیرزمین می‌رفت، تا ببیند ما چی داریم و چی نداریم. وقتی گونی برنج و یا حلب روغن را می‌دید، می‌گفت: «مادر! اینها چیه که اینجا انبار کردید؟!...» خیلی هانان خالی هم ندارند بخورند، آن وقت شما...» خلاصه هر چی که بود جمع می‌کرد و می‌ریخت توی ماشین و با خودش می‌برد به نیازمندان می‌داد.

می‌گفت: «عباس جان! ما رفت آمد زیاد داریم؛ عائله مندیم.» می‌گفت: «خدای شما هم کریم است.»

هیچ وقت یادم نمی‌رود. یک شب حدود ساعت ۱۰ بود که از تهران آمد. مرا صدا کرد و گفت: «مادر! بیا با هم برویم بیرون. من هم آماده شدم و رفتم سوار ماشینم شدم. دیدم داخل ماشین چند بسته برنج و روغن است. مرا برد آخرهای هادی آباد، توی یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک. سرکوبه ماشین را نگه داشت. چراغ‌های ماشین را روشن کرد و ته کوچه، خانه‌ای را به من نشان داد و گفت: «مادر! بی‌رحمت یک حلب روغن و یک گونی برنج ببر جلوی در آن خانه بگذار و فقط یک تک زنگ بزن و سریع برگرد!» من هم همین کار را کردم و بلافاصله برگشتم. به نزدیکی‌های ماشین که رسیدم، عباس چراغ‌های ماشین را خاموش کرد. من جایی را نمی‌دیدم و کم مانده بود که به زمین بخورم. از دیوار گرفتم و آمدم داخل ماشین و گفتم: «چرا چراغ‌ها را خاموش کردی؟!». گفت: «آخه مادر! من ترسیدم، خانمی که در خانه را باز کرد، ما را ببیند و خجالت بکشد!» شب بود و همه جا تاریک. چیزی دیده نمی‌شد؛ اما من صدای قطرات اشک عباس را که روی فرمان ماشین می‌چکید، کاملاً می‌شنیدم! ■

مادر! احساس شما در طول ۳ سالی که عباس در آمریکا بود و شما او را ندیده‌اید، با ۱۷ سالی که از شهادتش می‌گذرد و باز هم شما او را ندیده‌اید، چیست؟

الآن بیشتر فکر و خیال می‌کنم. آن موقع حداقل مطمئن بودم که خلاصه عباس یک روزی بر می‌گردد؛ اما الآن چی؟ یادم هست، وقتی هفتم عباس رسید، در دلم آشوبی به پا شد. از بعد هفتم، هر روز صبح ۱۰۰ تومان می‌دادم و با تاکسی می‌رفتم مزار شهدا و تا ظهر که پدرش از سر کار بر می‌گشت، سر مزارش می‌نشستم و با او حرف می‌زدم. گاهی داد می‌زدم و گاهی هم جیغ می‌کشیدم؛ خلاصه اشک و گریه خورد و خوراکم شده بود. سر مزارش که می‌رفتید به او چه می‌گفتید؟

می‌گفتم: «آخه پسر خوب، چرا رفتی؟ کجا رفتی؟ یک عمر توی گهواره تو را تکان دادم؛ آخه چرا رفتی؟ خب منم مادر. من چطور باور کنم تو زیر این خاکی و من...»
مادر! عباس که از آمریکا آمد، چه حالی داشتی؟ درست ۳ سال گذشته بود. ساعت ۴ بعد از ظهر بود. صدای زنگ خانه به صدا در آمد. دلم هری ریخت. هیچ وقت این طوری نشده بودم. پاهایم به راحتی از زمین کنده می‌شد. انگار روی آسمان راه می‌رفتم. به لب پنجره رسیدم. جلوی در را نگاه کردم. دیدم یک جوان رشید و بلند بالایی سرش را پایین انداخته و جلوی در ایستاده است. از آن بالا گفتم: «کیه؟» یک لحظه سرش را بالا کرد و داد زد: «مادر! منم؛ سلام!» دیگر نفهمیدم که خودم رفتم پایین، پشت در، یا بردنم. آن لحظه انگار دنیا مال من بود. در را باز کردم و...

مادر! عباس در طول دوره‌ای که در آمریکا گذراند، نحوه ارتباطش با شما چگونه بود؟

آن موقع که تلفن نبود، در مدت مأموریتش در آمریکا هم که امکان رفت و آمد نبود، فقط از طریق نامه بود که هر ماهی یک بار برایمان می‌نوشت و ما را از حال و احوال خود با خبر می‌کرد. در نامه‌هایش بیشتر چه می‌نوشت؟

همیشه در نامه‌هایش، از ما می‌خواست که دعا کنیم. دعا کنیم که او در کارهایش موفق باشد و این که توفیق حفظ خود از غلتیدن در دام شیطان را داشته باشد و بتواند دوره مربوطه را با موفقیت طی کند، که واقعاً هم همین طور بود و این طور هم شد.

نامه‌های عباس همیشه بموقع به دستمان می‌رسید؟ ما همیشه منتظر بودیم که هر ماه، حداقل یک نامه از عباس داشته باشیم؛ اما گاهی وقت‌ها، خیلی منتظر می‌شدیم. من می‌رفتم پستخانه، آن وقت‌ها ۱۰ تومان خیلی پول بود، می‌دادم به پستچی و از او خواهش می‌کردم که هر وقت نامه عباس رسید، زود زود به من برساند. آن هم، همین کار را می‌کرد. نامه که می‌آمد، بچه‌ها برایم می‌خواندند و همین نامه، امید را دوباره به من برمی‌گرداند و تا رسیدن نامه‌ی بعدی، حسایی روحیه می‌گرفتم.

آمریکا که می‌خواست برود شما و اهل خانواده راضی بودید؟ پدرش مخالفت می‌کرد؛ اما عباس اصرار داشت که حتماً این دوره را طی کند، چون به پرواز و آسمان خیلی علاقه داشت. یک روز بنایی که در خانه ما کار می‌کرد، نظر پدرش را عوض کرد. او به ایشان گفته بود: «تو چه بخوای و چه نخواهی این اتفاق خواهد افتاد؛ پس بهتر که مخالفت نکنی و اجازه بدهی عباس کارش را انجام دهد.»

همان شب پدر عباس به او اجازه داد و گفت: «عباس جان! اگر فکر می‌کنی موفقیت تو در دیدن این دوره و رفتن به امریکا است، برو! طوری نباشد که بعدها به من بگویی که جلوی پیشرفت من را گرفتی؟!»

عباس کی رفت؟

باور نمی‌کنید؛ اما همان شبی که پدرش اجازه داد، صبح فردایش دیدم عباس شال و کلاه کرده و آماده رفتن است. با همه خداحافظی کرد و رفت. ما هم برای بدرقه‌اش به فرودگاه تهران رفتیم؛ اما وقتی هواپیما از زمین بلند شد، من احساس کردم با او ج گرفتن هواپیما، قلبم از جا کنده شد و رفت. سوزش عجیبی در قلبم احساس کردم؛ اما دیگر چه می‌شد کرد.

همان شبی که پدرش اجازه داد، صبح فردایش دیدم عباس شال و کلاه کرده و آماده رفتن است. با همه خداحافظی کرد و رفت. ما هم برای بدرقه‌اش به فرودگاه تهران رفتیم؛ اما وقتی هواپیما از زمین بلند شد، من احساس کردم با او ج گرفتن هواپیما، قلبم از جا کنده شد و رفت.